



مجموعهٔ حاضره تحفهٔ نفیسه‌ای است که جلد دیگری ندارد [illegible]

از جهت جمع صحیفه‌ها را احتساب کرده است

یک مرقع [illegible] عمادالدوله [illegible]

[illegible] در [illegible] است [illegible]

کتاب [illegible] است . [illegible]

نقش [illegible] که خط [illegible] است

که [illegible] که [illegible] کرده است

[illegible] تاریخ [illegible] که [illegible]

تمام [illegible] تاریخ [illegible] شده است [illegible]

[illegible] است . ۸۸ صفحه است [illegible]

[illegible]

بتاریخ دوم شهر صیام ۱۳۳۹ [illegible]

٤



[illegible]

این تذکرة العارفین حکیم سنائی
علیه الرحمه را [illegible] درگاه خود محمد حسن عبد الله
النوری نور الله احوالهما و [illegible] فی الدارین [illegible]
مشهور بمعتمد الملک رئیس دفاتر وزارت خارجه [illegible]
و کرامت فرمودند خط مرحوم بابا شاه علیه الغفران
است و از اساتید خط نستعلیق بوده و ذلک
فضل الله العظیم فی دار الخلافه الطهران
[illegible] ۱۲۹۶



حمد بی حد صفات یزدان را / مدح بی قدح ذات سبحان را

آنکه هم اولست و هم آخر / آنکه هم باطنست و هم ظاهر

اول از محض آخریت خویش / باطن از عین ظاهریت خویش

ذات او از کمال نور ظهور / بحجاب ظهور خود مستور

واجد ذات خود بذات خود اوست / ذاکر و شاکر صفات خود اوست

غیر او در میانه واسطه نیست / ذات را جز صفات رابطه نیست

ذات او مطلع وجود صفات / صفتش مظهر تجلی ذات

فعل او لوح آیه صفتش / صفت او دلیل معرفتش

کی شناسد فنون رحمت او / که گزارد حقوق نعمت او

رحمت او ز حد عد بیرون / نعمت او ز حد عد افزون

ذکر رحمت یکی ز رحمت او / شکر نعمت یکی ز نعمت او

ابد الدهر از وی بهر نفسی / باد بر مصطفی درود بسی

سرور انبیا رسول امین / مهر عزت نهاده بر در دین

ذات او مظهر صفات کمال / متجلی در او جمال و جلال

دایم از حق سلام و رضوانش / باد بر آل بیت و یارانش

واشده در ره خلافت و دین / صدق و عدل و حیا و علم آیین

پیش ازین داعی از پی سببی / کرده بود از حدیث منتخبی

دوستی در کمال سیرت فرد / روزی آن منتخب مطالعه کرد

گفت ازین جمله باز بیرون آر / انتخابی برای استحضار

خاطر آن التماس اجابت کرد / وز وی این مختصر برون آورد

مبدء وی با اسم ذات و صفات / عدد آن از دو یک ز ابیات



دارم از لطف ایزد آن مامول | کار دین سنی در محل قبول
در گذارد ز ما خطا و زلل | باز پوشد بعفو جرم و خلل

صدر الکتاب و در وی ده باب است باب اول در توحید
حق سبحانه و صفات او و در وی نوزده فصلست فصل اول در ثنا

۱۵

ای درون پرور برون آرای | وی خرد بخش بی‌خرد بخشای
ور دهان هر زبان که گر است | از ثنای تو اندر و جانست
کفر و دین هر دو در رهت پویان | وحده لاشریک له گویان
لا و موزان سرای روی بهی | باز کشید جیب و کیسه تهی
هرزه پیند روان پیننده | آفرین جز بر آفریننده
اختیار آفرین نیک و بد اوست | باعث نفس و مبدع خرد اوست
همه از صنع اوست کون و فساد | خلق را جمله مبدأ است و معاد
جان عقل از جلال او خیره | عقل جان با جمال او تیره

آن احدنی که حس شناسد و وهم | وان صمدنی که عقل داند و فهم
تا ترا از درون شمار و شکست | چه یکی کو چه دو که مرد دوست
تو سم اندر طریق علم یقین | همچنانی که احول کژبین

مثل

پسری احول از پدر پرسید | کای سخنهات بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون | من نمی‌بینم از یکی است افزون
احول ار هیچ گر شمار ستی | بر فلک یک مه دو ست چار ستی
پس غلط گفت آنکه این گفتست | کاحول ار طاق بنگرد جفت است
هرچه راست گفتی از بن و بار | گفتی اوراست لاشریک مشیدار
پیش توحید او نه کهنه نه نوست | همه هیچند هیچ اوست که اوست
بالف مبتدا و تا سر را | باد و تا بت بود و الف احد
بر نتابد جهان عشق دویی | چه حدیث این منی و تویی



نیست گویی جهان زشت و نکو | جز از او بد و نیک خود داده

فی القضاء والقدر

گرد دیر خوب و زشت کهنه و نو | ره هیچ لام و کلا نیست او
بد و نیک تو زو رانده اوست | تا بدانی که دشمنی یا دوست
کرد یا مر خدای در هر تن | قوتی را بفعل آبستن
تا چو راه چشمه بگشایند | زانچه گشتند حامل آن زایند
هرچه آن هست بود و خواهد بود | آن تواند که کرد و فرمود
هرچه استاد برنوشت بماند | طفل در مکتب آن تواند خواند
بند کار از کار قدرست | این زیشان که آن هم از قدرست
پیشتر جو که چون و کی جا نیست | باز پس جو که چون جهی پا نیست
هرچه زاید ز بوده همه نیکوست | هرچه از قسمت سرّ آن اوست
تلخ و شیرین چو هر دو ز او باشد | زشت و به همه نکو باشد

چون ز بالا نهد قضا تو روی | زو تواند گوی و راه مگوی
گر کند با قضای او آهی | جز فنا مایه و گمراهی
کو درین راه گردنی کردن | که تواند قضای او کردن
گردنی باید از عزازیلی | تا زند دست لعنتی تسلیلی
حکم و تقدیر او بلا نبود | که بلایش بجز عطا نبود

فی الخیر والشر

خیر و شر نیست در جهان سخن | لقب خیر و شر است و بس
سوی تو نام زشت و نام نکوست | ورنه محض عطاست هرچه از اوست
بد بجز خلق و هیچ زشت نکند | خود نکو کار هیچ بد نکند
اندرین راه در بدی حکمت است | کاب حیوان درون ظلمت است
هرچه در خلق سوزی و سازیست | اندر آن مر خدای را رازیست
مرگ اگرچه بد است گوشت ترا | مال و میراث جمله زوست ترا

خوردن

نقش



مرگ این را هلاک و آن را برگ / زهر این را غذا و آن را مرگ

گرچه گژدم ز نیش بگزاید / داروی نیز هم بکار آید

مار اگرچه بخاصیت بد خوست / پاسبان درخت صندل اوست

اژدها گرچه عمر کاهانست / هم نگهبان گنج شاهانست

فی الجبر والاختیار

هرچه در تحت امر جبارند / همه بر وفق امر در کارند

ذره ذره بجبر و اختیار خدا / بی تو و با تو نیست کار خدا

جبر را مایه نیست کس از بر / پس از آن از ذریت علم و قدر

آنچه مختار زیر پرده اوست / وانچه مجبور بند کرده اوست

آدمی را میان عقل و هوا / اختیارست شرح کرما

از همه بندگان بفضل خدا / اختیار اختیار کرد ترا

جنبش جبر خلق آدم راست / جنبش اختیار آدم راست

دست و پای همیشان اندر جو / چون رهایی ز خوبی مگو

نه توی تو زشت پرکاری / تو که اندرین میان باری

هست در دین زار و یک کاره / کمترین آنکه بی تو داروداره

همه از کارگاه آمده است / نیکبخت آنکسی که آگاهست

فی الصنع والابداع

نقشبند برون گلها اوست / نقش دان درون دلها اوست

از درونت نگاشت صنع اله / ز زر زرد و سفید و سرخ و سیاه

وز برونت نگاشت افلاک / از چه از آب و باد و آتش و خاک

داده خود سپهر بستاند / نقش آمده جاودان ماند

آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ / باز نستاند از تو هرگز رنگ

مبدع هست و آنچه باهست اوست / صانع دست و آنچه در دست اوست

فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی حق دلیل و گواست



دیر کردون با مر و صنع خدا | ساخته چار خصم بر یکجا
جمع ایشان دلیل قدرت اوست | قدرتش نقشبند حکمت اوست

فی القدرة والحکمة

هستها تحت قدرت او بند | همه با او و زو همی جویند
جنبش نور سوی نور بود | نور کی ز آفتاب دور بود
قدرتش کرده در جهان بخن | قوتی را بفعل آبستن
هرچه در قوت آیش را | وانچه آمد بفعل سایش را
عنصر و مایه هیولانی | چرخ و ارکان چار الوانی
همه را غایت و تناهی دان | زد بان پایه اتیلی دان
هیچ بر هرزه نافرید حکیم | خواهی امید گیر و خواهی بیم
خلق را داده از حکیمی خویش | هرکرا هست حاجت آلت پیش
همه را داده آلتی درخور | از پی جر نفع و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچ آید | وانچه هست آنچنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر | گوش خر در خور است با سر خر

مثل

ابلهی دید اشتری بچرا | گفت نقشت همه کجست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار | عیب نقاش میکنی هشدار
در کژی من مکن بنقش نگاه | تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد | کز کژی راستی کمان آمد
همه را از طریق حکمت و داد | هرچه بایست پیش از آن همه داد
درد در عالم ار فراوانست | هریکی را هزار درمانست
پیل را پشه گر بدرد پوست | کو بران گوش پشه راند اوست
کوه اگر پر ز مار شد بشکوه | سنگ تریاک هست هم در کوه
نوش دان هرچه زهر او باشد | لطف دان هرچه قهر او باشد



فی اللطف والقهر

لطف و قهرش که در جهان نوست / تهمت گبر و شبهت ثنویست

قهر او چون بگستراند دام / سگی آرد ز صورت بلعام

یافته در جوار لطفش بار / سگ اصحاب کهف بر در غار

لطف او چون نوازد ده / قهر او نازمین کند از ده

باد قهرش چو آید اندر کار / کشف سر در کشد کشف کردار

لطف او چون مفرح آمیزد / کشف صوفی ز کفش بر خیزد

تا کسی را بلطف خود کس کرد / خاک را قبلهٔ مقدس کرد

فی العنایة والرعایة

گر نبودی از او عنایت پاک / کی شدی تاجدار مشتی خاک

این عنایت نگر ز عالم غیب / عالم غیب را بعالم عیب

او ترا داعی و تو حاجتمند / او ترا راعی و تو گرگ پسند

از پی حفظ مال و نفس و نفس / او ترا بس تو کرده زو بس

حکایت

رادمردی کریم پیش پسر / داد چندین هزار بدرهٔ زر

پسرش چون بدید بذل پدر / تر زبان شد بعیب عدل پدر

گفت بابا نصیبهٔ من کو / گفت قسم تو در خزینهٔ او

قسم تو بی وصی و بی انباز / من بدو دادم او دهد بتو باز

او بهر کار بیش از جانهاست / نکند با تو ظلم از انها نیست

هر کسی را دهد عوض صد داد / چون بری بست بر تو و بکشاد

تو خزینه نهی نیابی باز / چون بدو دادی او دهد بتو باز

تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به ترا که تو خود را

آنچنان مهر کو کند پیوند / مادران را کجاست بر فرزند

عقل درمانده را بدین خوانم / زانکه درمانده که زین دانم



هر که او سر بر این آستانه نهد　　پای بر تارک زمانه نهد

فی الهدایت

دار ره شرع فرض و سنت خویش　　سنت حق شمر نه سنت خویش

نور بخش یقین و تمکین اوست　　هم جهانبان و هم جهان بین اوست

هر که آمد به دو کوشش آورد　　خود نیاید که لطف او کشش آورد

چه پرستد تن گران او را　　چه شناسد روان و جان او را

هر هدایت که داری ای درویش　　پی حق شمر نه که به خویش

فی الرزق

همه را روح و روز و روزی از اوست　　نیکبختی و نیک روزی از اوست

کار روزی چو روز دان بر تست　　که ره آورد روز روزی تست

هر زمان زاست کهنه تو بر تو　　هر دو را روز نو و روزی نو

شعله دارد ز بهر روزی سیم　　نخورد دیگ گرم گردد نیم

روزی تست بر علیم قدیر　　تو ز سیر و ز زیر خشم مگیر

ابر اگر نم نداد یکسالت　　سخت شوریده چه پیچم احوالت

حکایت

زالکی کرد سر برون ز نهفت　　کشتک خویش خشک دید و بگفت

کای همان نو و همان کهن　　رزق ما هر چه خواهی کن

علت رزق تو بخوب و زشت　　گریه ارزنی و خنده کشت

بی سبب رازقی چنین دانم　　همه از تست جامه و نانم

از هزاران هزار یک تو　　زانکه اندک نباشد اندک تو

تو مرا و را نه زن مرد شمر　　گر زنی در یقین بود کمتر

فی العلم والحلم

مصلحت بخش خلق پیش از ناز　　مطلع بر ضمیر پیش از راز

علم او عقل را چراغ افروز　　حلم او طبع را گناه آموز

گر نه حلمش بدی همیشه پناه / بنده کی زهره داشتی بگناه

چون بعلمش که نخواهی کرد / طبع حلم از وی مدارای مرد

عیب جو زانکه صورت تو نگاشت / تو ندانی که عیب نتوان داشت

او ترا بهتر از تو داند حال / تو چه گردی بگرد هزل و محال

تو مگو درد دل که او گوید / تو مجو مرد را که او جوید

قایل او بس تو گنگ باش مگو / طالب او بس تو لنگ باش مپو

کانچه او بهر بندگان آراست / آرزو آنچنان نداند خواست

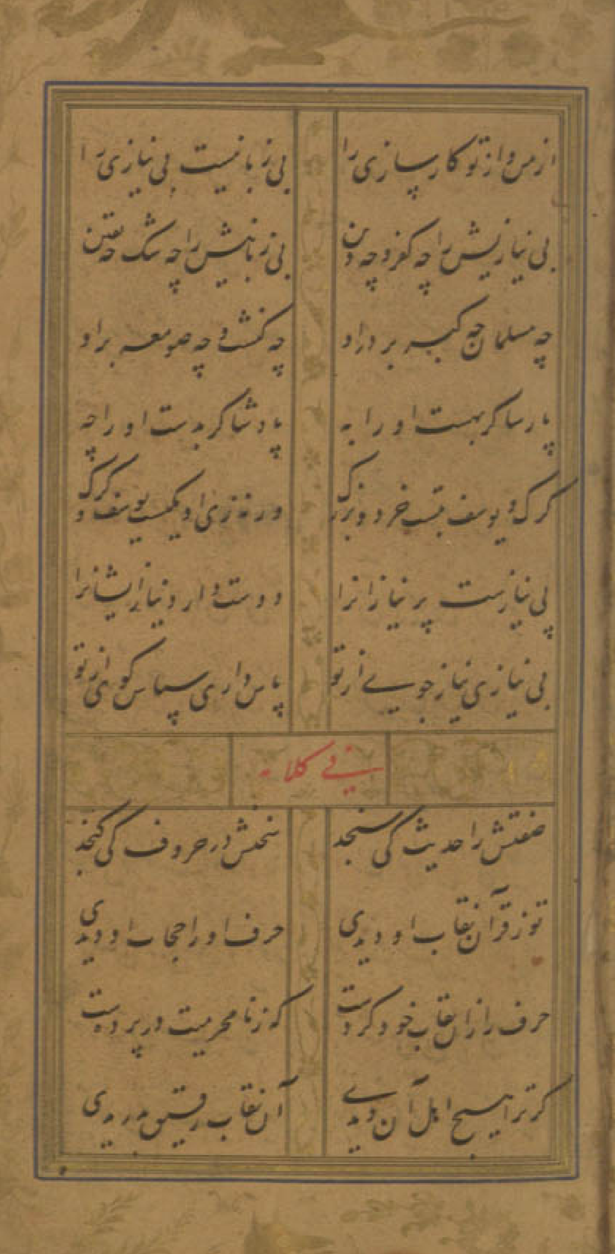
فی العفو

روح را از خرد شرف داد / عفو را از کرم علف داد

بر عفو وی از ره گفتار / بر گرفته رسم استغفار

عفو او را قبول بر عطاست / گرش از زلل شهر خطاست

فی الاستغنا



از من و از تو کار پردازی را / بی نیاز است بی نیازی را

بی نیازیش را چه کفر و چه دین / بی نیازیش را چه شک چه یقین

چه مسلمان چه گبر بر در او / چه کنشت و چه صومعه بر او

پارسا گر بهشت او را به / پادشا گر بهشت او را چه

گرگ و یوسف بنسبت خرد و بزرگ / ور نه نزدیک وی یکیست یوسف و گرگ

بی نیاز است پر نیاز ترا / دوست دارد نیازشان ترا

بی نیازی نیاز جوید از تو / پاس داری سپاس گوید از تو

فی کلامه

صفتش را حدیث کی سنجد / سخنش در حروف کی گنجد

تو ز قرآن نقاب او دیدی / حرف و را حجاب او دیدی

حرف را از نقاب خود کردست / گر ز نامحرمیت در پردست

گر ترا هیچ اهل آن دیدی / آن نقاب رقیق بر دیدی

مرترا روی خویش بنمودی / تا روانت بدان جا بسودی

پاک شو تا معانی مکنون / آید از پرده حروف برون

چون ببینند مرترا بی عیب / روی پوشیدگان عالم غیب

مرترا در سرای غیب آرند / مرترا روی خویش بنمایند

حرف قرآن و معنی قرآن / همچنانک لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن / جان قرآن بجان توان خواندن

کم ز مهمان سرای عدن آن / خوان قرآن بپیش قرآن خوان

در بن چاه جانت را وطنست / نور قرآن بسوی او رسنست

گر همی یوسفیت باید و جاه / دست در زن در این رسن از چاه

رسن از درد ساز و دلو از آه / یوسف خویش را بر از چاه

از در تن بنظر جان آی / بتماشای باغ قرآن آی

تا بجان تو جمله بنماید / انچه زینانچه هست وانچ آید

تر و خشک جهان درون و برون / انچه موجود شد بکن فیکون

قول باری شنو هم از باری / که حجابست صنعت قاری

باد اگرچه خوش آید و دلکش / بر حدث بگذرد نباشد خوش

خود حدیث و رباب شد از وان / زو بر و لایه برخوان

قوت جان حرف و صوت چون باشد / عشق را مطرب از درون باشد

هرچه آواز و نقش و آوازست / خانه شان از برون دروازه ست

مجلس روح جای بی توییست / کاندر انجا سماع خاموشیست

مرد دانا بجان سماع کند / حرف و صوتش همه وداع کند

از درون کن سماع موسیوار / نز برون چون سماع موسیقار

کی کج اندر سماع چست حرنی / چک چک اندر چراغ چیستی

آب در روغن چو درهم آمیزد / نار در جرم روغن آویزد

تفت چون روغن پیش برگیرد / نم بیگانه بانگ درگیرد



آه رعنای طبعت تست / راه پنهانی شریعت تست

باب دوم در دو چار فصل اول در نعت نبی ص

آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس

اندر آمد به بارگاه خدا / دامن خواجگی کشان ورها

او سری بود و عقل گردن او / او دلی بود و انبیا تن او

همه شاگرد و او مدرسشان / همه مزدور و او مهندسشان

نور او کرده در مسالک رب / روی دلها سوی دریچه غیب

کرده بر روی کشتگان نیاز / در دروازه قیامت باز

غرض کن ز حکمت ازل او / اول الفکر آخر العمل او

تا شب نیست و ز هستی زاد / آفتابی چو او ندارد یاد

تا بخشید ای دل ارشا گفتی / همه گفتی چو مصطفی گفتی

هر که چون خاک نیست در ره او / گر فرشته است خاک بر سر او

فی نعت امیر المومنین ع

ای سنایی بقوت ایمان / مدح حیدر بگوی از دل و جان

شرف شرع و دایه دین او / صدف در آل یاسین او

عشق ابجر بود دو دل را کان / شرع را دایه بود و دین را جان

باز با شرعی برابر شد / چون نبی با علی برادر شد

دو رونده چو اختر گردون / دو برادر چو موسی و هارون

فی نعت امام حسن ع

صد هزار آفرین بار خدا / بر حسن باد تا بروز جزا

قرة العین مصطفی او بود / سید القوم اصفیا او بود

منبع صدق در دلایل او / مظهر حسن در شمایل او

فی نعت امام حسین ع

پسر مرتضی امام حسین / که چو او نی نبود در کونین

اصل و فرعش همه وفا و عطا | عفو و خشمش همه سکون و رضا
دری از بحر مصطفی بوده | صدفش پشت مرتضی بوده

باب سیم در معرفت انسان و آنچه متعلق است باو و در او

پنج اصل است اول در معرفت انسان و تعدیل قوای او

مرد آدم اندرین عالم | هست ازان کم ز دد و بهیم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد | جان که جان شد ز بوی آدم
هر که آن هست آدم اوست | وانکه آن نیست نقش عالم اوست
تو بآدم بخلقتی مانند | ورنه از راه حق فرو مانند
حد تو دانی و لاف و صلف | شرمسارست آدم از تو خلف
آدمی گرچه بر زمانه بهست | ز آدم خام دیو پخته بهست
در زمانه ز هر چه جانورست | تا نشد پخته آدمی بترست
تو بقوت خلیفهٔ گهر | قوت خویش را بفعل آور

از ره خلق خوب و سیرت زشت | هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
عمر دادی بخشم و شهوت زور | چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
ای مقیم از دو دیو دیوانه | شهوت خیره و خشم مردانه
تا تو از خشم و آرزو رستی | بخدا گر تو آدمی هستی
خشم و شهوت بزیر پای در آر | تا مگر آدمی شوی یکبار
خشم و شهوت بهر کجا خردست | سبب نفع نیک و دفع بدست
هست تن همچو شهر پیشه وران | عقل دستور و دل در و سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل | این یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل ار هیچ شرط بگذارد | خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر بر ره خطا گذرد | دین موکل بود در او خرد
گر بیابند ازین که گفتم بهر | خوش بود پادشاه و خرم شهر
ور همه طالبان کام شوند | ملک و ملک ناتمام شوند

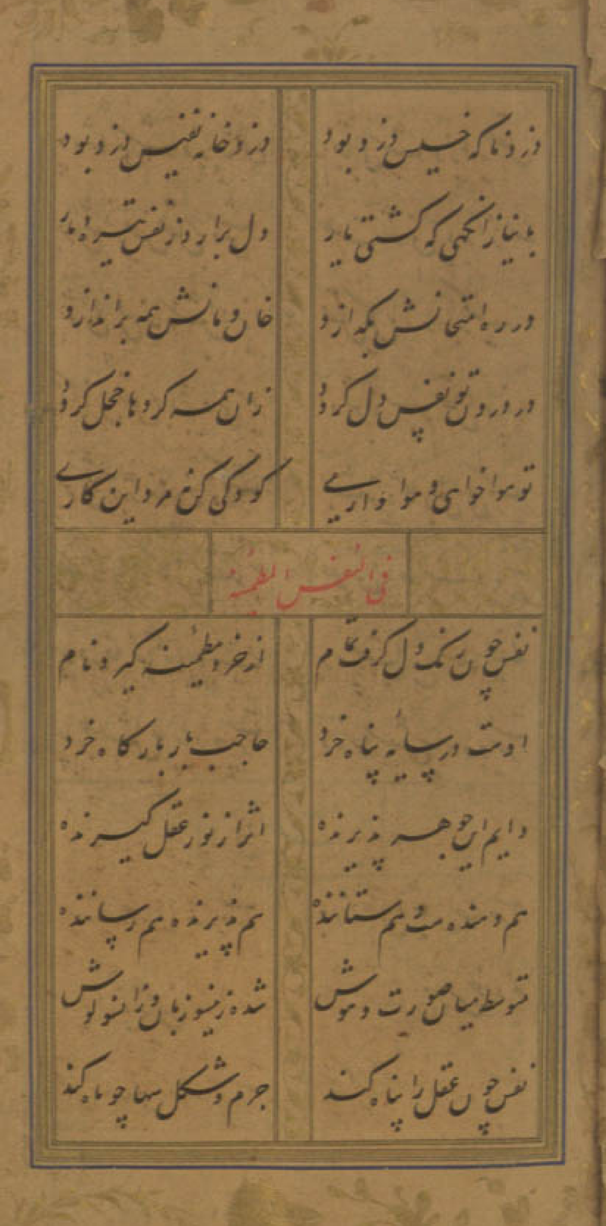
چهره‌ای را که روز به بود	هیچ مشاطه جوی خود نبود

اصل دویم در اجزای وجود روشن فصل اول در جسم

تن ز جان یافت رنگ و بوی خطیر	تن بجان چون نبود پی بر
جسم از نور جان شود جاوید	گل شود زر ز تابش خورشید
پی روانی شریف جانی پاک	گر بود جسم خر گشتی خاک
جان تن هست و جان دین دو	زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان تن ز خاک و ز باد	غذی جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد	مار باشد که باد و خاک خورد
روح حسی بخورد و از زیست	غذی جان ز خوان نبی هست
عیسی دین تو گرسنه چو زاغ	خر او سیر در گنجد کاغ

فی النفس الاماره

دزد خانه است نفس جانی بین	زو نگه دار خانهٔ دل و دین



دزد نا که خسیس دزد بود	دزد خانه نفیس دزد بود
با نیاز آنکهی که گشتی یار	دل بپرد از نفس تیره دار
در ره امتحانش بگدازد	خان و مانش همه براندازد
در درون تو نفس دل گردد	زان همه کردها خجل گردد
تو هوا خواهی و هوا داری	کودکی کن نه مرد این کاری

فی النفس المطمئنه

نفس چون یکدل گرفت آرام	از خرد مطمئنه گیرد نام
دوست در پایه پناه خرد	حاجب بارگاه خرد
دایم این چو بهره پذیرنده	اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است هم ستاننده	هم پذیرنده هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش	شده زین سو زبان و زان سو گوش
نفس چون عقل را پناه کند	جرم و شکل سها چو ماه کند



پادشاهی شود ز پایهٔ عقل / آفتابی شود ز سایهٔ عقل

چون شد از فیض عقل جزوی شاد / خلعت شوق یابد از استاد

شوق چون در نهادش آویزد / عقل کل را ز ره برانگیزد

تا کنون عقل بود بر وی میر / او شود همچو عقل امرپذیر

چون شود بر نهاد خود هالک / بشود کار جان الی ربک

بعد از آن سالکان چو بشتابند / علم حق در حدیث او یابند

بر در خانقاه ربانی / بر سر شارع مسلمانی

چار طبعش مرید و او پیرست / ده حواسش پیاده و او میرست

فی العقل

هست بر لوح هادت و دت / باد تا عقل و جان الفت دست

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند / خوشه‌چینان خرمن خردند

عقل سلطان قادر خوش‌خوست / آنچه گویند سایهٔ حق اوست

سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد

از برای صلاح دولت و دین / چشم عقل اولیست آخربین

در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک مبرز دل اوست

عقل را از عقیله بازشناس / تا بدانی ز فربهی آماس

عقل کان رهنمای حیلت تست / آن عقیلت کان عقیلهٔ تست

کردهایی که ناپسندیده است / نفس انسان ز عقل دزدیده است

عقل در دست مردم خودرای / چون چراغیست در طهارت جای

سوی تو عقل مکر با کینست / آنت پیش رسوی تو عقل آفت

بهر از عقل خدعه و تلبیس / که عزازیل ازین شد ابلیس

عقل چشم و پیمبری نورست / آن ازین این از آن بسی دورست

داد ایزد که سوال و جواب / هر کسی را بقدر عقل ثواب

عقل را هیچ مدح نتوان گفت / جز بدو در مدح نتوان سفت

فی العقل و النفس

چون دو ما در جهان لطیف　　نفس گویا شناس و عقل شریف

زین دو خوش شریف طاق مباش　　وندرین دو اصل عاشق مباش

چون دو ما دری که نازاند　　لکما عقل و نفس را دانند

سبب جست این دو جسمانست　　سبب وحدت آن دو روحانیست

حق آن دو شریف را بگذار　　حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه تا بزاد　　اشتر این دو کرت نزاد داد

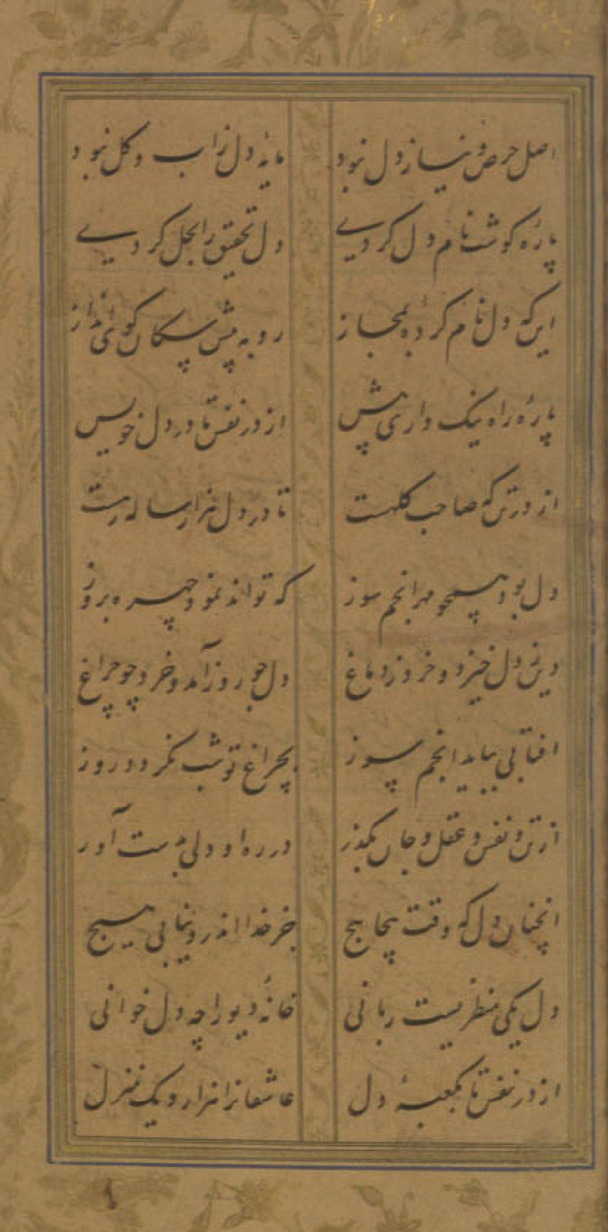
فی القلب

دل آنکس که گشت بر تن شاه　　بود آسوده ملک از دو سپاه

بد بود تن چو دل تباه بود　　ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

دل ندارد کسی که اندر دل　　مرده را نیست مغز دل حاصل

این همه بس خلل دلی که تراست　　دو دو دیوند با تو زین دل راست



اصل حرص و نیاز دل نبود　　مایهٔ دل ز آب و گل نبود

پاره گوشت نام دل کردی　　دل تحقیق را بحل کردی

این که دل نام کرده بمجاز　　رو به پیش سگان کوی انداز

پاره راه نیک داری پیش　　از در نفس تا در دل خویش

از در تن که صاحب کلهست　　تا در دل هزار ساله رهست

دل بود همچو مهر انجم سوز　　که تواند نمود چهره بروز

وین دل خیره و خرد ز دماغ　　دل چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی نباید انجم سوز　　بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و نفس و عقل و جان بگذر　　در ره او دلی بدست آور

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ　　بجز خدا اندرو نیابی هیچ

دل یکی منظریست ربانی　　خانهٔ دیو را چه دل خوانی

از در نفس تا بکعبهٔ دل　　عاشقان را هزار و یک منزل



فصل سیم در صفات ... و در ... قسمت اول در صفات

جمله و در بیست و نه فصل اول در صفت ایمان

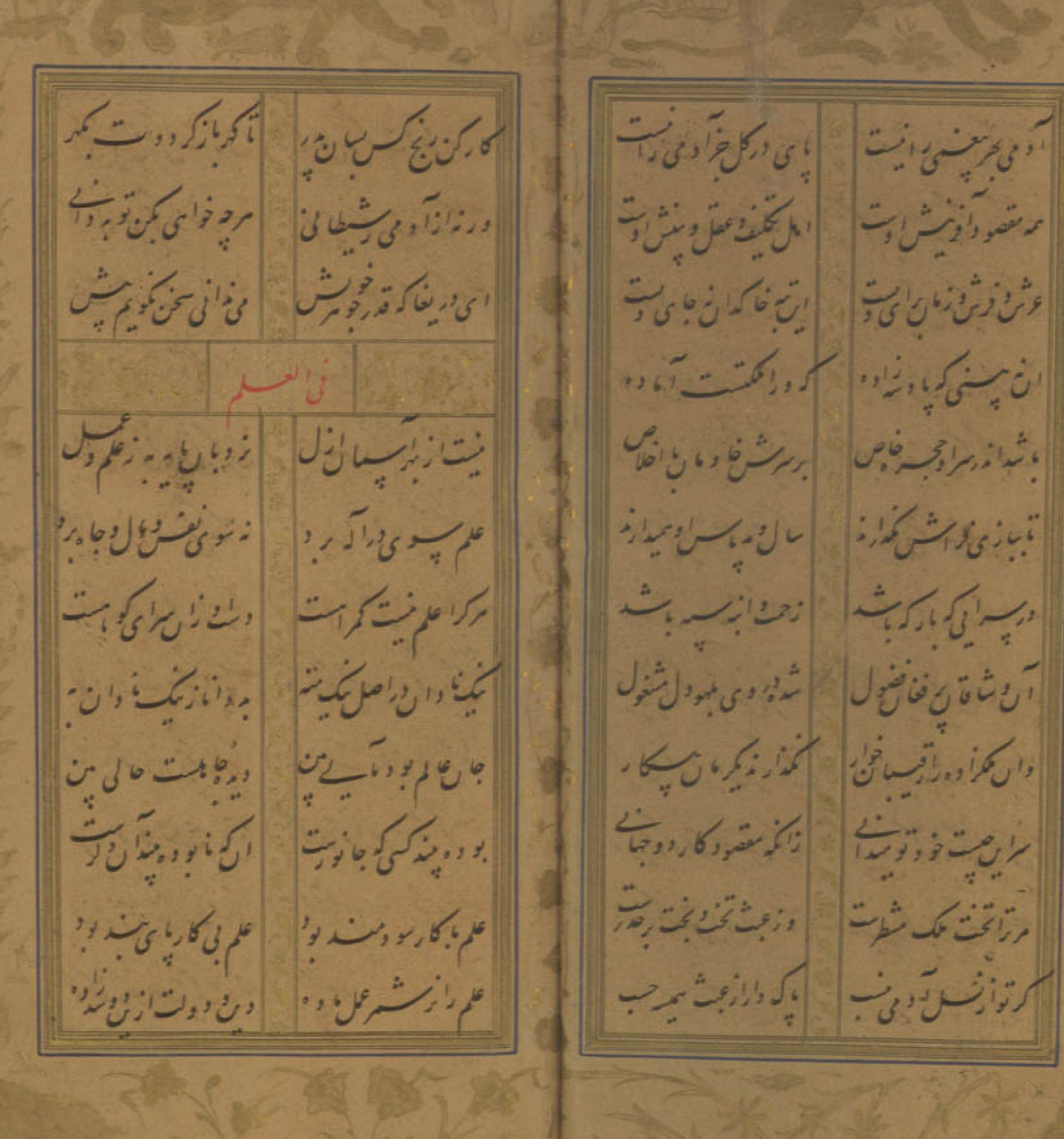
حق بر همه و آن جانست	مهر بر مهر نور ایمانست
ذرهٔ نور اگر بدست آری	بی تعب چتر نار بگذاری
ور نداری تو نور نار شوی	پیش پرده کار خوار شوی
نقل جان ساز در سر نقل عقل	گر بپایان رسی بجز بعقل
رهنمای تو نور ایمانست	عقل در کار خویش حیرانست
هست با شرع کار عقل و حواس	همچو پیش کلام حق وسواس

فی الدین

با حیات تو دین و نان باید	شب مرگ تو روز دین باید
ورنه دینی که زین حیات بود	دین نباشد که ترهات بود
مردگی کفر و زندگی دینست	هر چه گفتند غیر از آن است

دین و ملت در عدم زدنست	کم شدن از برای کم زدنست
آنکه کم زد وجود عالم را	گو ببین مصطفی و آدم را
وانکه او طالبست افزون را	گو ببین عاد را و قارون را
کار دین خود نه سرسری کاریست	دین حق را همیشه بازاریست
نه ز توحید بل ز شرک و شکیست	که بنزد تو دین و کفر یکیست
چشم افعی چو شد ز علت کور	چه زمرد بنزد او چه بلور
خواجه تن را طلاق‌ها داده	دین هیچ و دیانت آزاده
دین نیابی گرت غم تنست	زانکه کابین دین طلاق تنست
گر پس از جسم و جان درآید دین	در مراتب عجب مدار این
نه درآید بوقت جنبش گل	گر به در بانگ و الحکی بلبل
وانکه انکش ز دل خردمندست	گر از این بانگ تا بآن چندست

فی التکلیف



آدمی بهر چه معنی را نیست — پای در گل چرا آدمی را نیست

همه مقصود آفرینش اوست — اهل تکلیف و عقل و بینش اوست

عرش و فرش و زمان برای وی است — این همه خاکدان نه جای وی است

آن چنانی که پادشه زاده — که ورا مملکت آماده

باشد اندر سرا و حجره خاص — بر سرش خادمان با اخلاص

تا ببازی فرو اش نگذارند — سال و مه پاس او همی دارند

در سرایی که بارگه باشد — زحمت از بسته باشد

آن وشاقان پر فغان فضول — شده ز روی لهو دل مشغول

وان نگه داده زان قبیحان خوار — نگذارند گرد آن بیکار

سر این چیست خود تو میدانی — زانکه مقصود کار دو جهانی

مر ترا تخت ملک منتظر است — وز عجب تخت و بخت بر حذر است

گر تو از نسل آدمی به نسب — پاک دار از عجب همه حسب

کار کن رنج کش میان چو پر — تا کمر باز گرددت بکمر

ورنه از آدمی ز شیطانی — هرچه خواهی بکن تو به دانی

ای دریغا که قدر جوهر خویش — می ندانی سخن نگوییم بیش

فی العلم

نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه به ز علم و عمل

علم سوی در اله برد — نه سوی نفس و مال و جاه برد

هر کرا علم نیست گمراه است — دست او زان سرای کوتاه است

نیک نادان در اصل نیک بنه — بد دانا ز نیک نادان به

جان عالم بود چو آیینه — دیده جاهلست خالی بین

بوده چند کسی که جانور است — آنکه نابوده چندان آن در است

علم با کار سودمند بود — علم بی کار پای بند بود

علم را از ثمر عمل باده — دین و دولت از این دو شد زاده



ان کشد زین و آن کشد زان بار
گر عمل مرکبست و علم سوار

کار بی علم تخم در شورست
علم بی کار زنده در گورست

حجت ایزدست در گردن
خواندن علم و کار نا کردن

آنچه دانسته شد بکار درآر
پس دگر علم جوی از پی کار

دانشی کان فزون ز کار بود
همچو در دیده انتشار بود

گر ز بهر خداست اندک بس
ور پی مال و جاهت هوس

تا تو در علم با عمل نرسی
عالمی فاضلی ولی نه کسی

علم در مغزست و عمل در پوست
همچو نور چراغ در روغن اوست

آنکه با خود نبود هرگز یار
دوست از عمر و علم برخوردار

علم در مزبله فرو ناید
که قدم با حدث نکو ناید

چند ازین در نقاب مختالی
جستها در دو لاف کمالی

که کند به خوبیت یکی حال
همه را فالج و جوارح دال

دانش آن خوشتر ز بهر هیچ
گر بدانی که می ندانی هیچ

فی العشق

دلبر دلربای عشق آمد
سر بسر پر نمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز
زانکه داند که سر بود غماز

بخود از عشق فایده ایست
عشق مقصود خویش بهر ایست

خط خاک لهو و بازی راست
عالم پاک پاکبازی راست

عاشقان سر نهند در شب تار
تو برانی که چون نهی دستار

چون چراغند اگرچه دربندند
زانکه جان میدهند و میخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید
که همی مرد و خوش همی خندید

گفت آخر بوقت جان دادن
چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند
عاشقان پیششان چنین میرند



عشق برتر ز عقل و از جانست / لی مع الله وقت مردانست

عقل مردیست خواجگی آموز / عشق درویش پادشاهی سوز

آه عاشق چو راه برگیرد / دوزخ از بیم او سپر گیرد

پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست

هرچه در کاینات جزو و کلند / در ره عشق طاقهای پلند

پل بود بر دو سوی آب سرا / چون گذشتی ترا چه پل چه درا

پل طلب پیش تا نگردی کل / چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل

قدمی را که با قدم جفتست / سطح چه برونی محیط چیست

بچهٔ بط اگر چه دینه بود / آب دریاش تا به سینه بود

عشق را جان بوالعجب داند / زانکه تفسیر شد لب داند

آتش باد و برگ باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق

گر بترسی حسی نمرد خویش / عاشقی باش تا نمیری پیش

صورت عشق چون پیدا شد پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست

عشق را کیستی نگوی تو / بر در عاشقی چه پویی تو

عاشقی کار شیر مردانست / نه به دعویست بل به برهانست

دعوی عشق و عقل گفتارست / معنی آن ز امحک و معیارست

باغ عقل را بسی یا پی / باغ عشق کم کسی یا پی

بنه از هیچ عشق آن داری / در میان تو چه در میان داری

فی الوجد

ولی آخر به دست کن و منی / گر ز دین شد از دو سو منی

راه از آن و از این چه باید جست / در خود در شناسی مقصد تست

گرد هر شهر هرزه چون گردی / خود در آن طلبگه گم کردی

میوه این و آن مجو چو پست / چون درختان میوه دارست

نور خواهی ز دست موسی وار / دست در کرد جیب خویش برآر

صورت



دل بر آن که باشد از خانه / بسکه توبه که سنگ پیمانه
هر کرا در ره اهبر نبود / مرد راز این جهان خبر نبود

مثل

آن شنیدی که رفت دانایی / بعیادت بدردمندانی
گفت با دست از آن بالش حرین / گفت آری ولیک نزد توانی
بر من این رنج کوه پولادست / چون تو زان فارغی ترا بادست

فی الشوق

از پس این بلا شوق بود / شوق سالک بسوی فوق بود
آتشیش چو کشت زندانش / پس خلاصی طلب کند جانش
آتشیش از درون برافروزد / که درو عقل و جان و حس سوزد
هرچه در راه فتنه انگیزد / همه ش از پیش راه برخیزد

فی الحزن

علف غم تویی درین عالم / چون تو رفتی علف نماند غم
غم ترا میخورد ز بی خطری / تو چنان کن که غم تو خوری
ای که ذاتت چو عقل فرزانست / حزن مکن کاین گوهر از خانست

فی الخوف والرجا

بد و نیکت ز بیم و امیدست / شب و روزت ز خاک و خورشیدست
بیم و امید راه جانی بان / چه کشی ننگ مالک و رضوان
تا تو که نیک باشی و که بد / بهتت از خود بود و امید از خود
از تو بیم و امید دولت ماند / چون تو رفتی امید و بیم نماند
علت روز و شب خرست و منی / چون گذشتی نه آن بماند نه این

فی الاقبال علی الله

تو مرا و را که روبره نارد / بت تشر هرچه دانه دارد
روی بر تافته ز حضرت حق / من نگویم که مرد هست الحق

زین زمین خسی بچرخ کسی / شب و شبگیر کن بگو برسی

آدمی زیر طبع کی شاید / چار حمال مرده را باید

همچو احرار سوی دولت پوی / همچو بدبخت زاد و بوم مجوی

تا تو در بند آن و این باشی / سایه پرورد و نازنین باشی

کی شود مایهٔ نشاط و سرور / هم در انگور شیره انگور

هر که با جهل و کاهلی پیوست / پایش از جای رفت و کار از دست

هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد

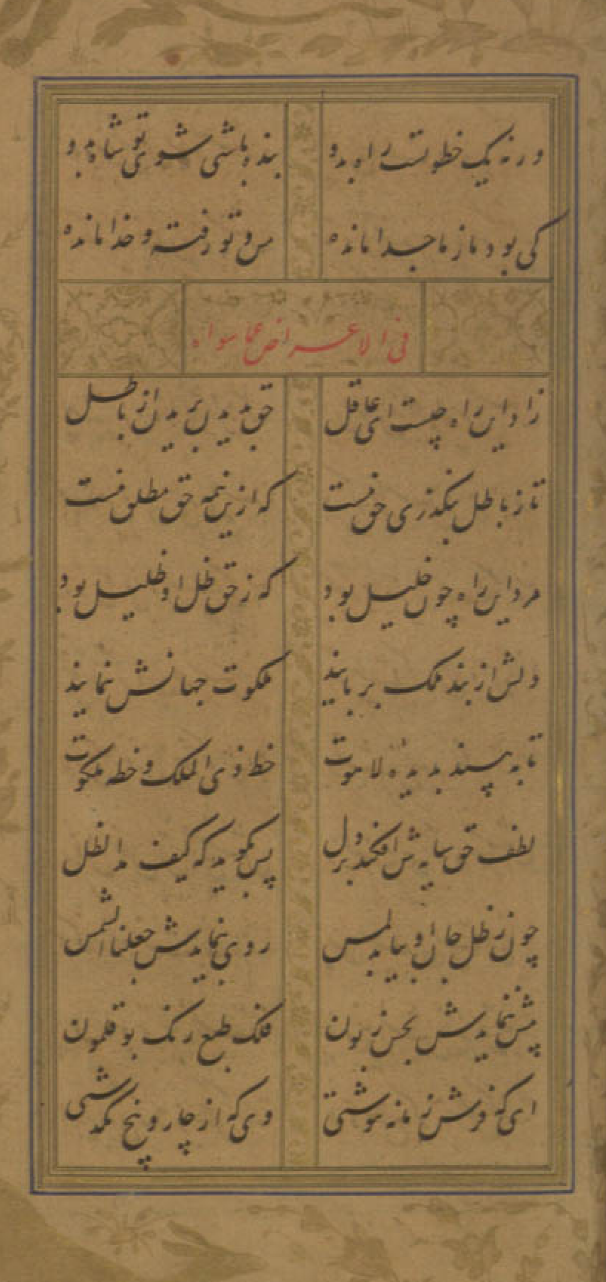
ملک و ملک از کجا بدست آری / چون همی شصت و زبکاری

اندرین بحر بیکرانه چو غوک / دست و پایی بزن چه دانی بوک

که اگر در بگرددت حاصل / بسلامت روی سوی ساحل

اندرین راه اگر چه آن نکنی / دست و پایی بزن زیان نکنی

از تو تا دوست نیست ره بسیار / ره تویی پس بزیر گام درار



ور بیک خطوت ره او بدو / بنده باشی شوی تو شاه بدو

کی بود ما ز ما جدا مانده / من و تو رفته و خدا مانده

فی الاعراض عما سواه

زاد این راه چیست ای عاقل / حق بدیدن بریدن از باطل

تا ز باطل نگذری حق نیست / که ازین نیمه حق مطلق نیست

مرد این راه چون خلیل بود / که ز حق ظل او ظلیل بود

دلش از بند ملک برهانید / ملکوت جهانش بنماید

تا به پیوند دیدهٔ لاهوت / خط ذی الملک و خطه ملکوت

لطف حق سایهش افکند بر دل / پس بگوید که کیف مد الظل

چون ز ظل جان او بیابد بس / روی بنمایدش جعلنا الشمس

پیش بنمایدش بحسن زبون / فلک طبع رنگ بوقلمون

ای که ورش زمانه بوشتی / وی که از چار و پنج گمره شتی

اندرین منزل عنا و ضرر | چون مسافر دراو زود گذر
در گذر ز جهان بپا و باش | تا توانی نه بر در او باش

فی علامات الطریق

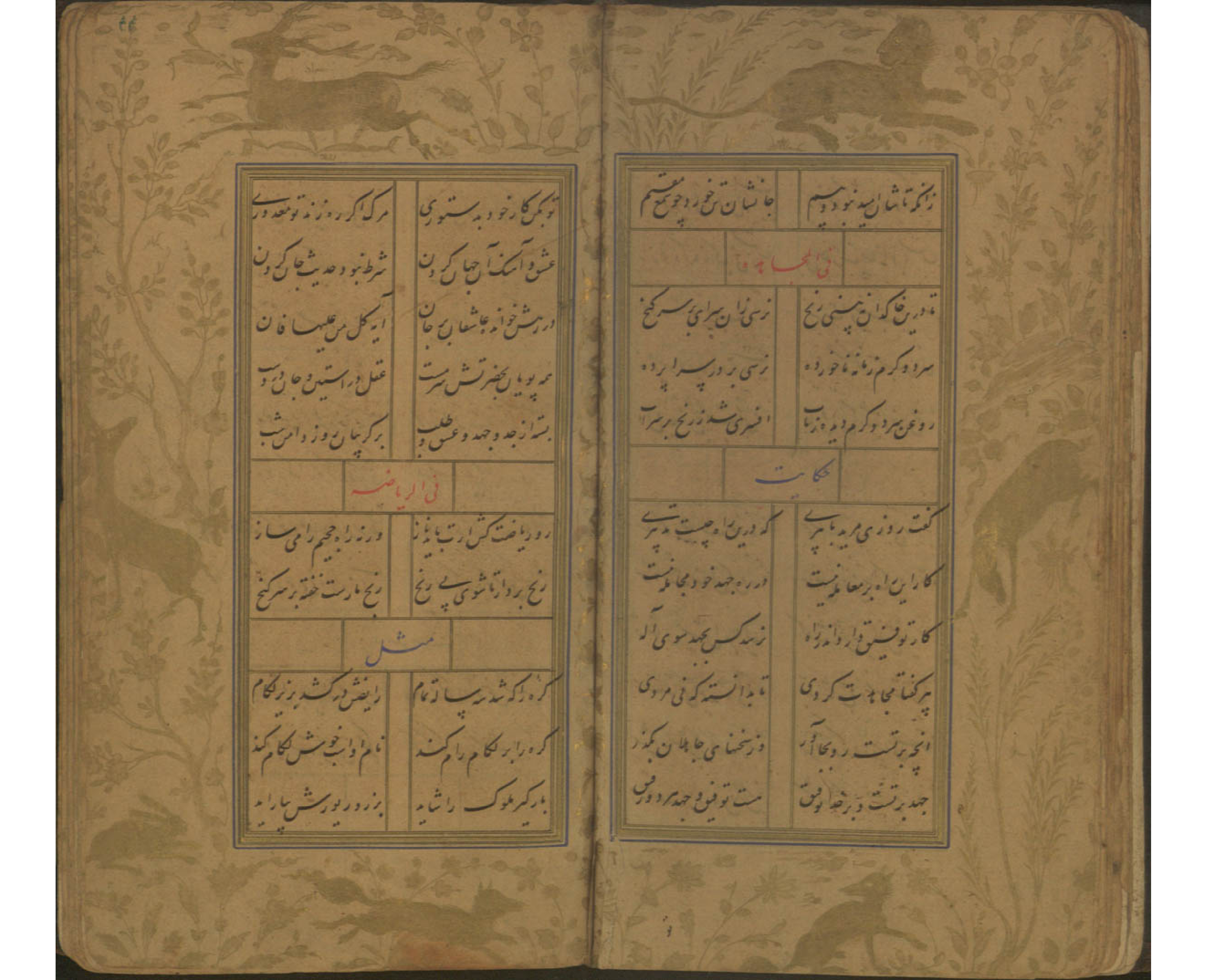
چیست این راه را نشان و دلیل | این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم | باز گویم صریح نی مبهم
روی سوی جهان سخی کردن | عقبه جاه زیر پی کردن
تقیت کردن نفوس از مه | تقویت کردن روان بخرد
رفتن از منزل سخن گوشان | بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش | وز صفت زی مقام معرفتش
انکه از معرفت بعالم راز | پس رسیدن بآستان نیاز
پس ز نو حق نیاز بستاند | چون نیازش نماند حق ماند
آن بیانی که راز مطلق گفت | بود حلاج کو انا الحق گفت



راز خود چون ز روی داد بدشت | راز غماز گشت و او را کشت
راز خود کرد نا کهانی فاش | بی اجازت میان او باش
صورت او نصیب دار آمد | سیرت او نصیب یار آمد
نه ز بیهوده بود و نادانی | بایزید آنکه گفت سبحانی
دل و جانش چو شد تهی ز آواز | جان و دل گشت بر نهان غماز

فی صفت اهل السلوک

سالکان طالب معاینه اند | همچو سیماب در روی آینه اند
همه دست نهال کردارند | همه مرغ قفس شکن دارند
قدشان پیش امر بالیده | کفشان زیر کفش مالیده
منتهای امیدشان تا او | قبله شان او و آستان او
پیش امرش چو کلک بر جسته | سر قدم کرده و میان بسته
زهر قهر از درون جان دارند | شکر شکر بر زبان دارند



زانکه تا شان امید نبود و بیم / جانشان تن خورد چو نعیم مقیم

فی المجاهده

تا درین خاکدان پستی رنج / نرسی زان سرای پر گنج

سرد و گرم زمانه ناخورده / نرسی بر در سرا پرده

روغن سرد و گرم دیده ز تاب / افسری شد ز رنج بر سر آب

حکایت

گفت روزی مریدی با پیری / که درین راه چیست تدبیری

کار این راه بر معاملتست / ور ره جهد خود مجاهدتست

کار توفیق دارد اندر راه / نرسد کس بجهد سوی اله

هر کجا مجاهدت کردی / تا بدانسته که نی مردی

آنچه بر تست رو بجا آور / وز سخنهای جاهلان بگذر

جهد بر تست و بر خدا توفیق / هست توفیق و جهد مرد و رفیق

تو بکن کار خود به دستوری / مرگ اگر ره زند تو معذوری

عشق و آهنگ آن جهان کردن / شرط نبود حدیث جان کردن

در رهش خواند عاشقان بجان / آیه کل من علیها فان

همه پویان بحضرتش سرمست / عقل در آستین و جان در دست

بسته از جد و جهد و عشق و طلب / بر گریبان روز و دامن شب

فی الریاضه

رو ریاضت کش ار تب ناز / ورنه راه جحیم را می‌ساز

رنج بردار تا شوی بی‌رنج / رنج مارست خفته بر سر گنج

مثل

کره را که شد به پا تمام / رایضش درکشد به زیر لگام

کره را بر لگام رام کند / نام او اسب خوش لگام کند

بارگیر ملوک را شاید / بزر و زیورش بیاراید



چون نیابد ریاضتی در خور / باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد

کره تا در چرای بو مره است / تا بچل سال همچنان کره است

فی العجز

زاد این راه عجز و خاموشیست / قوت و قوت مرد کم کوشیست

زور بگذار و گرد زاری گرد / تا ز فرق هوا براری گرد

زانکه خود عقل داند از سر صدق / گر تو دور ز زور و زاری صدق

تا تو دعوی زور و زر داری / دیده ور کور و گوش کر داری

فی السکوت

در سخن در ببایدت سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن

گرد غفلت نصیحتی محکم / گر نگویی باشی ابکم

حکایت

شبلی آن گم شده درین ره دید / بود روزی بنزد پیر جنید

دیده ها کرده بر دو رخ جو جو / یا مرادی و یا مرادی گو

پیر گفتا خموش باش خموش / برد او برد و سخن منیوش

در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست

الکنانی که بسته حال اند / برگذشته ز قیل و از قال اند

در مناجات پیر باتان ای / هرچه خواهی بگوی و لب بگشای

مرد معنی سخن ندارد دوست / زانکه مغز است و گفتن تو پوست

تا نگویی جواب بو الحکمان / ور بگویی چو کوه گوی همان

همچو مردان درای در تک و پو / تخته کفن از آب روی بشو

کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار

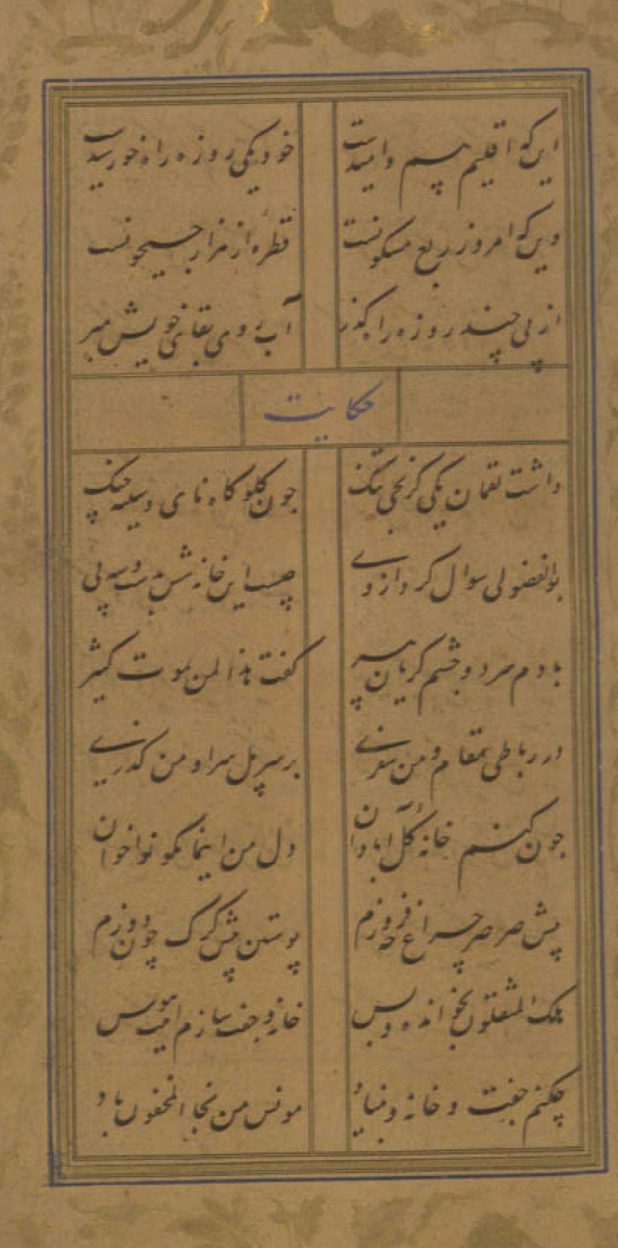
در جهانی که طبع پرکار است / دیو لاحول گوی بسیار است

فی التقلید

اندرین منزل که یکهفته ست	بوده‌ها بوده و آمده رفته‌ست
بوفای زمانه کیسه مدوز	بگذرانش بقوت روز بروز
گوشه‌گیر زین جهان مجاز	توشه آخرت درو میساز
این دو روز حیات نزد خرد	چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
برگ دنیا خرد نپسندد	مرگ بر برگ این جهان خندد
دست بی هیچ یافت از پی بند	پای حرص تو از قناعت بند
رو قناعت گزین که طامع دون	در دو گیتیست با عذاب الهون

نوعی آخر

زهد اصلی رساندت بوصل	زاهد مشتری ندارد اصل
چار تکبیر زن چو خیر الناس	بر چه بر چار طبع و پنج حواس
دور شو دور کین جهان تو نیست	چه بوی آن آنکه آن تو نیست
در جهانی چه بایدت بودن	که بیکسان توانش بودن



این که اقلیم هفتم وانیست	خود یکی روزه راه خورشیدست
وین که امروز ربع مسکونست	قطره‌ای از هزار جیحونست
از پی چند روزه راه گذر	آب روی قناعت خویش مبر

حکایت

داشت لقمان یکی کریچی تنگ	چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سوال کرد ازوی	چیست این خانه شش بدست و پی
با دم سرد و چشم گریان پیر	گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من سفری	بر سر پل سرا و من گذری
چون کنم خانه گل آبادان	دل من اینما کمو نواخوان
پیش صرصر چراغ افروزم	پوستین پیش گرگ چون دوزم
هلک المشتغلون بخ انده و بس	خانه و جفت سازم ای مونس
چکنم جفت و خانه دنیا	مونس من نجا المخفون باد



خانه آنجا که بهر قوت کند / مور و زنبور و عنکبوت کند

قوت عیسی چو ز آسمان زند / هم بر آنجاش خانه پردازند

بر فلک زان نشست سر بر آب / که برین خاک توده خانه مآب

فی التوکل

پی نه با نفسان درگاه / بتوکل روند مردان راه

گر بگویی توکل آری رخت / در زمانت پذیره آید بخت

تا توانی جز او بیار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر

کارها جز خدای نگشاید / بخدا گر ز خلق هیچ آید

هیچ دل در فضول خلق مبند / دل در او بند و رستی از غم و بند

جز در گاه او پناه مساز / خلق را هیچ تکیه گاه مساز

کین همه تکیه جا بجا هوس است / تکیه گه رحمت خدای بس است

فی الرضا

ستم دوست را چو از در اوست / دوست دارم که دوست دارد دوست

در رضای خدای خویش بکوش / بر او شو مراد خود بفروش

گر ترا تیغ میزنند مکن / ور ترا زخم میزنند خه کن

بقضای خدا بده رضا / نشناسی خدای را بخدا

به حکم خدای راضی شو / ورنه بگردش و پیش قاضی شو

تا ترا از بلاش برهاند / ابله آنکس که اینچنین داند

ای بسا ریش کاندرین جا هست / که خداوند آن بقصد آنست

فی التسلیم

باش در صولجان حکمش گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی

هر کجا ذکر او بود تو که ای / جمله تسلیم کن بدو تو چه ای

دل و تن را بگرد کار سپار / تا دهندت بقرب حضرت بار

کانکه شد پاسبان خانه و بیر / چون کلیدان بماند از پس در



جان و اسباب ازو عطا داری — پس دریغ از وی آن چرا داری

هرچه بستد ز نعمت و نازت — باز ازانها بیابی و صد بازت

دست در باخت در رهش جعفر — داد ایزد بجای دستش پر

هدف تیر حکم او جان کن — صدف در عشقش ایمان کن

کیمیا از حظ خود ز میان — تا بیابی حلاوت ایمان

آن شنیدی که تا خلیل لطف — وقت آتش بجبریل نهفت

عصمت او دلیل من بس است — علم او جبریل من بس است

چون خلیل آن خویشتن کم داشت — آتش از فعل خویش دست بداشت

آتشی را همی کند تسلیم — داغ نمرود و باغ ابراهیم

دل قوی کی کند ز رحمت بیم — جز شراب مفرح تسلیم

آن مفرح که اولیا سازند — در شفاخانهٔ رضا سازند

فی العبودیه

چند پرسی که بندگی چه بود — بندگی جز فکندگی چه بود

نشوی بنده تا نگردی حر — نتوان کرد ظرف پر را پر

هرکه آزاد کرد انجا بست — حلقه در گوش و بند بر پا بست

لیک آن بند به که مرکب بخت — لیکن آن حلقه به که حلقه بخت

نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست — در همه کارها بسندهٔ اوست

بند او دار بر همه اعضا — تا نگردی ز بند خیره رها

هرکرا نیست چشم عبرت کور — نبود سرزده چو وحش و ستور

هرکه او بندهٔ خدای بود — خواجه این و آن سرای بود

بنده جز سایه‌دار کی باشد — بنده را اختیار کی باشد

چون شو و حکمت قدم ساقی — تو کنی اختیار در باقی

نرسی ای فضول رعنا — جز به بی دست و پایی از دریا

خویشتن را به آب ده که زنا — نشود علم آشنا دریا



فی الحیا

ویحک از خالق نیاید شرم / که بیکسو فکنده‌ای آزرم
خالق تو شده بتو ناظر / تو بدل ناشده برش حاضر
کرده کار تو مر ترا نگران / تو بشهوت متابع دگران
پیش سلطان بپاسبان منگر / نظر پادشه ترا بهتر
وقت نامد که ورزی آزرم / دار وا[ز] جهل و جهل تو شرم
شرم دار از خدای خالق بار / وانکه از خلق هیچ شرم مدار

فی المحو

خنک آنکس که نفس خویش بشست / بیکس او را ز او کسی را جست
خویشتن را یکی مخوان درده / کان یکی تو که هیچ از آن یک به
آن یکی در حساب کز عدد / نام داری بسی چو نقش زده
هیچ منمای در شمار افزون / چون نخودی بر و سپند بسوز

آن جمال تو چیست هستی تو / وان سپند تو چیست مستی تو
برد از راه مقام مستی پی / سر همانجا نه که خوردی می

فی الفنا

ای صدف جوی گوهر لالا / جان و جاه بنه بساحل لا
هست او جز به نیست نگراید / زاد این راه نیستی باید
تا تو در نیستی کله ننهی / روی را در بقا بره ننهی
تا ترا بود با تو در دواست / کعبه با طاعت خرابات است
ور ز ذات تو بود تو دور است / بتکده از تو چه معمور است
ای تو کل مسجدست با تو کنشت / با تو دل دوزخست بی تو بهشت
نیست را مسجد و کنشت یکیست / سایه را دوزخ و بهشت یکیست
تو تویی مهر و کین از آن آمد / تو تویی کفر و دین از آن آمد
در جهان یک زبان چو سود تو نیست / هیچ جانی چو بود تو نیست



عیب خواهی خود ببین ای زر بردار | عیب را با سرای عیب گذار
اندرین هیچ روی ما نیست | نیک گرد و ز نیک کش زشت
گر ترا قهر راه پست کند | احسن الخالقیت مست کند
جهد کن تا ز نیست مست شوی | وز شراب خدای مست شوی
باشد از آنکه دین کند نیستش | گوی چوگان مرد در دستش
تا بخود قایمی سویش مخوز | چون دو والی بد و زر

فی الفقر

از سران دل منت رنگ آر | جامه یکرنگ دار عیسی وار
کین همه رنگهای پر نیرنگ | خم وحدت همه کند یکرنگ
پیش سودا ز رنگها نرسی | گر کند عیسی تو رنگرزی
بایه باش چونت رنگ نزرد | گر سیه هیچ رنگ نپذیرد
باید ودی خوشدلی بهشت | طرب افزای سرخ روی گشت

راز دل گر نمی خواهی فاش | پایه دین و دو عالم باش
دل خود رنگ سینه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
باش تا رنگ غم نماید دل | باش تا غنچه خواهد گل
گلبن از جور دی نباید خوار | باش تا گل نماید بهار
مرد درویش را خدای عزیز | اندرین لانگاه بی تمیز
بفنا زان سبب نیاراید | گر غنا کبر و احمقی زاید
سک در پوستین درویشان | ورنه چرخست بنده ایشان

فی التصوف

مرد صوفی به تصلف نبود | خود تصوف تکلفی نبود
صوفی آنست کز تنی و خواست | گشت بیزار و گر همه برخاست
بود آزاد از آنچه بگذرد | وانچه بپسند خلق نپذیرد
هر چه باید ز گرد کار جهان | خواهد و خلق از وهمه خواهان



صوفیانی که کاسه پردازند / چشم تحقیق را همه گازند

صوفیانی که اهل اسرارند / در دل از رو بر سر دارند

تو بعضو صفات صوفی باش / خواه بصری و خواه کوفی باش

صوفی و عشق و در حدیث هنوز / سلب و ایجاب و لا یجوز و یجوز

صوفیان ردی و عنید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند

آنکه از دست روح قوت خورد / کی مگس وز عنکبوت خورد

فی الهمة

صد هزارت حجاب در راه است / همتت قاصرست و کوتاه است

پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خرسند

جان که دور از نگاه می باشد / دان که چون مرغ خانگی باشد

همتش آن بود که دانه خورد / قوتش آنکه گرد خانه پرد

تو بگوهر خلیفه ز خدایی / بجهان دنی فرود میایی

تو بگوهر ورای دو جهانی / چکنم قدر خود نمیدانی

هر چه جز حق چرا کنی خشم / جبرئیلت نیاید اندر چشم

چون ترا یار داد بر در کار / آرزو زو مخواه او را خواه

هیچ از ایزد مخواه هیچ آز / گر بلا عافیت ندانی باز

بر در شه گدای نان خواهد / لیک عاشق غذای جان خواهد

سگ و دون همه استخوان جوید / بچه شیر مغز جان جوید

الفصل الاول

قسم ثانی در صفات ذمیمه و در دوازده فصلست

آدمی را ز جاه بهتر چاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه

دل که با مال و جاه دارد کار / این سگی دان و آن دو مردار

سقری گرسنه است بر گذرت / مال و جاهست هیزم سقرت

گرچه داری چنین سقر در پیش / هیزم او مده از بد مندیش

[...]مرو دانشی بر رخت / آتشی چون علف بیافت بسوخت



زر نداری ترا چه گوید میر — خر نداری چه ترسی از خرگیر

هر که از جبه و جاه برست — رفت و در مسند ابد بنشست

فی الحرص والطمع

در طمع زین سگان مدبر توی — ای کم از گربه دست و روی بشو

گربه هم روی شوی هم دردست — لاجرم نام آن سرای پرست

مور حرص از درون سینه بر آر — زانکه آن مور زود گردد مار

بارسن دزد خانه کن باشد — مور هم دزد و هم رسن باشد

آز چون اژدهاست مردم خوار — تا نداری تو آز خود را خوار

چون سرابست آز تشنه و تب — طالب آب چون سیل ز نخشب

خوردنش را چو تشنه گرد بسیج — چون مر او را رسد نیابد هیچ

حرص نشنیده هیچکس در راز — گشته هیچ هیچکس را اسیر

تا قیامت نخورده مهمانش — یک شکم نان سیر ز خوانش

بغوری

بغوری برده خواب همه — نان نداده ببرده آب همه

خلق زین گرد خوان دریشه — دیده سیلی و هیچ سیری نه

ای دو در دوزخ از در تو باز — صورتش هیچ عقل کینه و آز

زهد عیسی و حرص قارون — گفته در شان او و در حق آن

مخنفا زسر تشنی آز — در فغان بشر دهان فراز

آب شور است آز و تو سیری — تشنگی هر چه بیش خوری

فی الکبر

تا دولت بنده کلاه بود — فعل تو پال و گناه بود

گر کله باید هستی جاه — همچو شمع آن کله ز آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد — همچو شمع آتشین کله باشد

بی سری پیش کردنان دست — زانکه پیوسته سر کله طلبست

فی العجب



هیچ خودبین خدای‌بین نبود | هیچ خود دیده بر دین نبود

گر تو مرد شریعتی و دین | یکزمان دور شو ز خودبینی

رنگ پنداشت را ز تخته آز | رو فرو شو به آب ذل و نیاز

فی شهوة الطعام

اولین پیشه در ره آدم | بود نای گلو و طبل شکم

طبل و نای است اصل فتنه و شر | هر دو بگذار خوار و خود بگذر

سبب خشم و شهوت از لقمه است | آفت ذهن و فطنت از لقمه است

کم خوری جو که تخم فطنت است | هر کجا فطنت بطنت نیست

بهر کم خوردنست و کم آبی | نطق بسته و ذهن اعرابی

هر که بسیار خوار باشد او | وانکه بسیار خوار باشد او

باش کم‌خوار تا بمانی دیر | که اجل گرسنه‌ست و تو بس سیر

فی الشرب

برو چون طاعت دل و دینت | باده تلخ عمر شیرینت

کوی دزد و خانه پر اوباش | پاسبان از چه خوش بود خشخاش

چیست حاصل سوی شراب شدن | اولش شر و آخر آب شدن

در دل از شر او سروری نه | هر چه او داده جز غروری نه

مست گو زاده خوش سخن باشد | نور صبح دروغ زن باشد

باخرد میل سوی مل چکنی | بستر خار برگ گل چکنی

فی شهوة اللباس

جامه از بهر عورت عامه | خاصه را خود برهنگی جامه

عورتانند جاهل از که و مه | هر که پوشیده‌تر ز عورت به

مرد را در لباس خلقان جوی | گنج در خانهای ویران جوی

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده | زنده زیر جامه ژنده



گفت این جامه سخت خلقانست	گفت سست از من انجمن آب
چون بجویم حرام و هم دون	جامه لابد نباشدم ز آن
جامه جان زیرکان علمست	غذی جان عالمان حلمست

فی شهوة النظر

منگر در بتان که آخر کار	نگرستن گرستنش آرد بار
هر کسی کش نه دین نه آیینست	روی نیکو که دید بی زینست
آنچنان کرد شهوتت محجوب	که ندانی تو خوک را از خوب
شاه هیچ هیچ را چکنی	ای کم از هیچ هیچ را چکنی
دلبر از نار خرد و بزرگ	دیده ور را تو سفید و لاکرک
جعد مفتول و کحل ها شد	زلف مرغول غول دل ها شد

فی کثرة الضحک

خنده و گریه آدمی دانم	زانکه او رنج و خوشی داند

تا نگذشت عاقل از آتش	کی برآید ز جانش خنده خوش
لاله غافلی ز بن	دل سیه عمر کوته و خنده
نور آبنده نه در بند بی	از در خنده چرا خندی
خنده هرزه کار غمر بود	خنده برق را چه عمر بود
باش از خنده شمع تابنده	از درون سوز و از برون خنده

در کیفیت ذمائم نفس

آز را مار دان که در عالم	نشود جز بخاک سیر شکم
هست نفس حسد پی آزار	گرگ یوسف درنده پیشه خوار
هست و صفر ریا چو شعله شمع	آتش او را ده تا بش از پی جمع
همه در نفس ناسپاس تو اند	همه در پرده خواص تو اند
باش تا روی بند بگشایند	باش تا با تو در حدیث آیند
گر بپیری نگشته ایشانرا	کم کنی نام و ننگ انسانرا



در قیامت چو روح پا بندند | با تو مانند جملگی زنده
کند ازان خطه ز اهل نفس و نفس | هر که میرد دگر نمیرد کس
هر این زنده‌ای که بصد سعیر | هم بد نجاتش واگذارد بسیر
شیر مردان چو رو بجنگ آرند | بره آورد جان پاک آرند
تو ره آورد چون بخواهی برد | دد و دو دام و ستور خواهی برد
این همه خشم و ظلم و نار و دود | دد و دو دیو و در نخاب غرود
شهوت و خشم و آز و بخل و حسد | کبر و کین تو از درون جسد
صفت در دو زخند در پرده | عاقلان نامشان چنین کرده
مرد کز صفهای سرای بجست | کی تواند ز صفت انجا رست

فی الظلومیة والجهولیة

هیچ بد نامد آدمی را پیش | از ظلومی و از جهولی بیش
چه حدیث هر چه پیش آید | مردم از ظلم و جهل خویش آید

آدمی

آدمی را که شکسته زیست | پای طاوس چشم زخم ویست
پای طاوس اگرچه پر بودی | در شب و روز جلوه‌گر بودی
هر که خود را شکسته دل بیند | خویشتن را بدل خجل بیند
او شایسته خدای کریم | ایمن از عذاب نار جحیم
کنف او در خدای جهان | که منم نزد شکسته دلان
حق پسندست عالم و عادل | بنده کو ظالمست و که جاهل

اصل رابع در اعمال و در وی فضلت اول در ذکر

هر چه جز راه حق مجازی دان | هر چه جز یاد دوست بازی دان
حکم با جور او همه داد است | عمر بی یاد او همه باد است
تو بیادش چو گل زبان کن تر | تا دهانت شود چو گل پر زر
گر فرامش کنی ور انفسی | ظالم هرزه‌ایست چون تو کسی
تا بجای رسی ز ذکر حضور | که شوی غرق هستی مذکور

یار بس با تو شه ره اقبال
کرده لبیک دولت استقبال

یا ربی از تو زده دو صد لبیک
یک سلام از تو زده هزار علیک

پس تمتع نغمه نیاز ز دل
مطلع بر طلوع راز دل

طاعتی کان ز دل نزاد در روح
کس نزاد رو وجود آن مفتوح

زانکه در اصل خود نیا نغز
بر سر کار استخوان بی مغز

از خشوع دلست مغز نماز
نه نماز است بی خشوع و نیاز

مقد رکعت نماز از دل و جان
ملک برده هزار عالم دان

پس مگو کین حساب با رکعت
زانکه صد ره بهرده بر رکعت

در بهشت ار نیاز گل و سرستی
کی ترا زین نماز در دستی

دوستان زو همه لقا خواهند
در وغاز وی همه غذا خواهند

تو ز دوی روز غرض ها ان خواهی
می و شیر و عسل روان

سیل تو مست جمله بوی طعام
نه دار الخلود و دار السلام

اصل پنجم در احوال دو در وجه فضلت اول در صحبت

عمر بی دوستان نه عمر بود
عمر بی یار عمر غم بود

عمر با دوستی که او یکتاست
یکدمش از هزار ساله بهاست

دوستان همچو آب زر بسپرند
کابها با بهای یکه گرند

با رفیقان سفر مقر باشد
بی رفیقان سفر سقر باشد

بس نکو گفته اند هشیاران
خانه را یار و راه را یاران

مردم از نیک نیکو گردد
یار اگر بد بود چو او گردد

با بدان کم نشین که بد مانی
خو پذیر است نفس انسانی

خوشتر از بد خوان بتر گشود
میش کش گرگ خورد گرگ

هیچ صحبت مباد با عامت
که چو خود مختصر کند نامت

صحبت عامه در بهشت آباد
مرگ باشد که مرگ عامی داد

مرد جاهل چو مرده گردانست
مهر کز عقل خاست مرد انست



زانکه گردان چو سوفا باشد ... چون چراغی کز هوا باشد
بغض کز سستی بود دوست ... مهر کز بی علتی بود کیست
نیست در شرط اتحاد نکو ... دعوی دوستی و پس تو و او
با خودی هر دو ناخوش باشیم ... بی من و تو من و تو خوش باشیم
بد کسی دان که دوست کم دارد ... زان بتر چون گرفت بگذارد
گر نخواهی دل از ملامت پر ... بدی از قرین نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد یار ... سوی او باز گرد چون طومار
دوست را کس به یک بلا نفروخت ... بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
یار یارست چون زنی تو درش ... یار بارست چون نمی بریش
یار بد را مکن بخشم بتر ... کم نشد کس به توبه تر
مر ترا آن رفیق در کار بود ... که به نیک و بدت بکار بود
یار بی نفع و دفع عار بود ... شاخ بی برگ و میوه خار بود

یار هم کاسه هست بسیاری ... یار همدرد کم بود باری
دوست خواهی که تا بماند دوست ... آن طلب زو که طبع عادت اوست
از تهی دین طلب زر غلاف ... از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین کز نسیج خواهی پر ... از صدف سنگ جو ز آهو در
که بدیدست در جهان باری ... کار هر مرد و مرد هر کاری

فی الوحده

خلق جز بهر بند و پیچ نیند ... همه را آزمودم و هیچ نیند
گر نه ای هیچ گو به نور گرو ... همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسواره رود ... ماه باشد که با ستاره رود
هر که ما را نخواهد از همه دل ... گر همه دل بود از و بگسل
ور دهان دار با بود خندان ... چون گرائی کند بکن دندان
هر کجا داغ بایدست فرمود ... چون تو مرهم نهی ندارد سود



من بعالم درون ندیده‌ام / دوستی زان همه حیرانم

حکایت

داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری و گاو

نوعروسی چو سرو نوبالان / گشت روزی ز چشم بد نالان

زال گفتی همیشه با دختر / باد پیش تو مردن مادر

از قضا گاو زالک از پی خورد / پوز روزی به دیگش اندر کرد

ماند چون پای مقعد اندر ریگ / آن سر مرده دیگش اندر دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ برداشت از پی تهویل

کای ملک الموت من نه مهستیم / من یکی پیرزال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید / آنک او را ببر مرا شاید

بی بلا نازنین شمرد او را / چون بلا دید در سپرد او را

تا بدانی که وقت پیچاپیچ / هیچکس مر ترا نباشد هیچ

فی ذم القرابه

دوست جو از برادران بگسل / که برادر کند برادر دل

که بود غمز بر پدر خواند / نه بود بر تو خوابگه راند

تا پدر زنده با تو دستارست / چون پدر مرد خصم و انبارست

نه برادر بود بنرم و درشت / گر برای شکم بود هم پشت

آنکه عم تو وانکه خال تو اند / همه در قصد خون و مال تو اند

عم که پر جور و پر ستم باشد / عم نباشد که درد و غم باشد

موش گر دشت ور دکان افتد / به که خویشیت بخوان افتد

صحبت بد چو خوردن می / گر فضیحت شود حریف از وی

فی الموت

سوی مرگست خلق را آهنگ / دم زدن گام روز و شب فرسنگ



از ثری تا به اوج چرخ اثیر / همه میرند از امیر و وزیر

هستی حق و دل نپذیرد / آنکه مرگ آفرید کی میرد

جز دو زکی نشد ز مرگ هلاک / مرد دیگر مگر ز مرگ چه باک

نفخهٔ صور سور مردانست / هرکه زان نفخه خورد مردانست

گر ترا مرگ جان ز جسم برد / مرگ هم مرگ خود بخواهد دید

ماند آن چند چیز تا باید / هم ببوده شود چو گاه آید

در جهانی که عقل و ایمانست / مرد بی جسم زادهٔ جانست

دشمن جان تنست خاکش دار / کعبهٔ حق دلست پاکش دار

در حال ما بعد الموت

نیک معلوم کن که در محشر / نشود حال خلق هیچ دگر

هرچه زینجا بری که دارند / در قیامت همانت پیش آرند

نیست آنجا تغیر و تبدیل / نشود نیک بد بهیچ سبیل

باش تا خلق را برانگیزند / تا کینه از درون چه برخیزند

چون تو با سیرت پری زیبی / وان که با صورت ددی چیزی

معنی از خانه چون بکوی آید / نقش دلها بسوی رو آید

روز دین سیرت است پس نبود / نسب کس شفیع کس نبود

نقد تو چون ترا برانگیزند / همه در گردن تو آویزند

بوتهٔ خود گوید چه بودی / که زری یا مسی زر اندودی

مرغ و حور ار بهشت ابدانست / تحفهٔ دین بهشت یزدانست

نبود جز جمال یزدان قوت / عاشقان را بجنت ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست / چه شناسی که جنت جان چیست

چون برین در نه سپهداری / کم ز رسکبانی کم باری

اندرین کوچه خانه باید / در کلیدان بجیب بود شاید

باب چهارم در وصف این عالم و آنچه در وست



در چهار فصل است اول در صفت این عالم

چند گویی ز چرخ و کره فرش / بخدا گر گری کند بخشش

شب صد چشم کیست محتالی / روز یک چشم چیست دجالی

زیر این چرخ گنبد دوار / هست دی با بهار و گل با خار

هر کجا این بهار و دی باشد / بوی گل بی زکام کی باشد

بوی گل و احیات این عالم / مرگ همچون زکام هر دو بهم

حکایت

آنچنان شد که در زمین هری / ابلهی کرد رخ بهر زرگری

گر نداری همی تو خواهر مرا / چنبه بی پنبه دانه کار مرا

نیست از نقطه تا خط فرمان / گنج بی رنج و درد بی درمان

زود بخش سبک ستان فلک است / پر بافعل کودکان فلک است

در سخاوت بکودکان ماند / بدهد زود و زود بستاند

بد و نیک جهان همه تمغت / که هبوطش برابر شرفت

در جهان آنکه علوی و سفلیست / صفت مرد و باز گویم چیست

این یکی مرد تنگ میدانست / وان دگر زال سبحه گردانست

شکر و تسبیح میکند جاوید / بد و تا همه سیاه و سپید

چون کتابست صورت عالم / اندرو بند و پند مرد و بهم

صورتش در رسن ریسمان بند / حکمتش در دل حکیمان پند

عالم طبع و حس و وهم و خیال / همه بازیچه اند و ما اطفال

غازیان طفل خویش را پیوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود

این همه نقش دانی از پی چیست / تا بمعنی رسی بدانی زیست

این جهان صورتست و آن معنی / اندر آن جانی و اندرین جانی

آدمی را چو جسم جان شد باز / آید از نقشها بمعنی باز



در صفت دنیا

چیست دنیا و خلق و استظهار / خاکدانی پر از سگ و مردار

هست چون مار گرزه دنیا بر / نرم و رنگین و اندرون پر زهر

دل به دنیا و مهر او بگسل / زانکه جانراست درد او را اصل

آفت آدمی به دنیا دان / راحت جان و تن به عقبی دان

در نگر از سر نظر یکدم / زین دو معنی بعقبی آدم

آن زنه آسمان گرفته بناز / وین شده خاک خورد ذلی آز

هر کرامت اندر پیشی / همره اوست کفر و درویشی

دین و دنیا ضد یکدگرند / هرکجا دین بود درم نخرند

رنج دین آر و بگذر از دینار / زانکه دینار هست فردا نار

زر و زن هاي بند مردانست / هرکه زین دو جست مردانست

زاده چار پست و شش بلند / با تو همشیره اند و خویشاوند

پس چو آدم تو بر دل و جان / آیه حرمت علیکم خوان

چون جهان مادر و تو فرزندی / گر نکرده عقد چون بندی

این جهان در حلی و حله نهان / گنده پیری ز شکسته دهان

سه طلاقش بده ارت هش هست / زانکه این گنده پیر شوی کشت

سوی دنیا حکیم کی یازد / کو به زشتی بفرا سازد

دنیا از دین همیشه از دست / کآب دنیا جمال دین بردست

دون و دنیا بوند مرد و زن / قحبه آن و قلتبانی این

دین و دنیا

فی تنبیه الغافلین

گم کن ای دوست ای سرای عمل / عمر خود صرف در غرور امل

عمر چند انکه عمر مور و مگس / امل افزون ز عمر کرگس

هرشبی کان نماند بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو ببرد

باز پس جو دنیا آنچه گذشت / وآنچ عمرت جو روز کار تو شب



چند تا اندوه پیرهن باشد / بو که آن پیرهن کفن باشد

تو بدوزی شده به پیرهنت / کازر آنجا بکوفت کفنت

با تو این طمطراق لاف و بس / تا دم آخرست سره و بس

وه که چون آمدی برون ز نهفت / چند واحسرتا بباید گفت

فی ذم علماء السوء

واعیانی که زاده رسنند / بیشتر در هوای خویشتنند

کمکتب شرع را ندیده هنوز / بدر شرع نارسیده هنوز

همه در راه آن جهانی کور / بنده خفت و خورد همچو ستور

همه چون پای کبر و تمکینند / همه قلب شریعت و دینند

وی از افعالشان حذر کرده / هرچه وی گفته زان بتر کرده

همچو سیماب در کف مفلوج / از پی ذل خلق و حرص فروج

علم از دوست این همه غوغا / چون چراغیست در طهارت جا

همه بسیار گوی کم دانند / همه چون غول در بیابانند

وز سخن چون شتر گسسته مهار / چون شتر مرغ جمله آتشخوار

روی در خلق قصد اندر رواست / زانکه راه خدا نه راه هواست

هرکه تن دشمن است یزدان دوست / وانکه او راسخون فی العلم اوست

زینة الله ذات و زین باشد / زینة الله جمال دین باشد

باری از زین نگار زینت گیر / مرغ دنیا بدام دنیا گیر

همه بازان این جهان پرند / یا مگس خوار یا ملخ گیرند

نیست اندر جهان نفس و نفس / باز سیمرغ گیر جز من و بس

مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است

بی غرض پند هیچ قند بود / با غرض پند پای بند بود

اندرین عصر بوالفضولی چند / کرده از زرد و فصلک اندر بند

هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته ز علم خبر



در غضب همچو شیر غرنده / در طلب همچو مرغ پرنده
شرع را جمله پشت پای زده / هر یک از رای خویش رای زده
ای رسول خدای بی همتا / از بلیست زبهر خدا
در مدینه ز خاک سر بردار / تا ببینی که کیست سردار
دین فروشان گرفته منبر تو / زار کشته شهر و کشور تو
باد بر رود شرع و سنت تو / وان پسندیده رایات تو

باب پنجم در آنچه مخصوص است بصنف از احوال درد

چهار فصلست اول در کشف نفس قدسیه

اندر آمد چو ماه در شبگیر / انعم الله صباح گویان پیر
کرد خشتی و ساکن از کانی / تیز دستی و ره فرا دانی
روی چون آفتاب نور افزود / جامه چون جامه سپهر کبود
گفت چون نطق را اسکر بگشاد / کله خواجگی ز سر بنهاد

ای بجاه غرور مانده اسیر / بر تو دیو هوا پرست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست / این هوس خانه است جای تو نیست
گفتم ای ایزدت سرشته ز نور / وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
چکنی پیش من بری پر درد / در چنین کنج کج بباد آورد
این چه جای چو تو جهان بینست / گفت خود جایم از جهان اینست
گر عمارت سرای رنج بود / در خرابی مقام گنج بود
نبود زین سرای رنج و تعب / ماه و خورشید خر خرابطلب
زیرک از زخم دهر خسته بهست / پوست بی مغز خود شکسته بهست
مغز تا نازکست پوست نکوست / چون قوی شد حجاب باشد پوست
گفتم ای جان پاک کوی تو / از کجایی مرا بگوی تو
گفت من دستگیر لاهوتم / قائد و رهنمای ناسوتم
تربتم گوهرست کاهنار / موضعم مرجعت جاهنار

منعم



آن زمین کاندر آن مبارک جاست
همچو خورشید آسمان پیماست

واکه وی کاندر آن جا بینند
کوه بین سبز زمردین بینند

همه مستغرق جمال قدم
فارغ از نقش عالم و آدم

عندلیبان روضه انسند
ساکنان حظیره قدسند

هرچه در صحن او مکان دارد
تا به سنگ و کلوخ جان دارد

گفتم آخر کجاست آن کشور
گفت از آن و از کجا برتر

اینچنین نکته‌ها چو گفت مرا
خرد اندر بصر نهفت مرا

لب چو بگشاد پیر فرزانه
سایه پرورد کنج خانه

اجل از وصل آن لب خندان
سر انگشت ماند در دندان

زینچنین پیر در جوانی خویش
خوردم از بر زندگانی خویش

کرد این پیر کرد تا از جاه
پایت آرد ز چاه بر سر گاه

جز بتدبیر پیر کار مکن
پیر دانش پیر چرخ کهن

پیر گر جنبش ستاره بود
پیر نبود که شیرخواره بود

زیر چرخ است پیر و جوان
زبر چرخ این نباشد و آن

فی ضعفه و شیبه

راکعم کرد روزگار حسود
از پس این رکوع چیست سجود

خوش از من جهان هزل مجاز
عاریتها همی ستاند باز

بدر بودم شدم هلال مثال
نه بخندند ابلهان ز هلال

شب برنائیم به نیمه رسید
صبح پیریم بر جهان بدمید

بشنو دیم تا بوالعجبی
بندیدم صبح نیمشبی

فی التضرع

ای روان همه تومندان
آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فضل مرکم و در من
مهربانتر ز من تویی بر من

گر نیاز و ز کارسازی تو
کم مرتبه ز بی‌نیازی تو



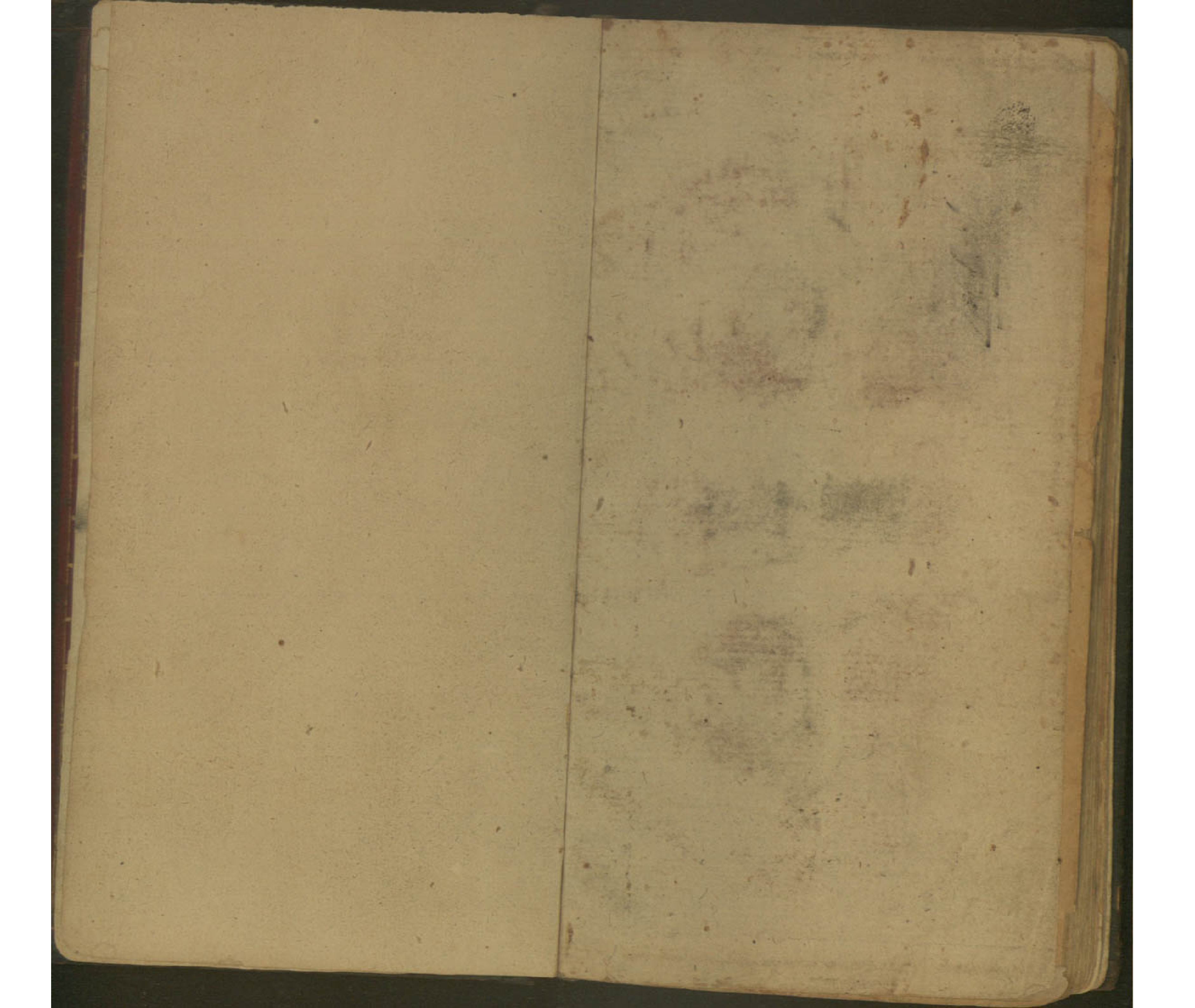
چه کنم با تف تو دود دمم | چون تو هستی چه باد بود دمم
با تو باشم درست شش دانگم | بی تو باشم ز آسیا بانگم
با قبول تو ای ز علت پاک | چه بود خوب و زشت مشتی خاک
بر در خوب و زشت را چه کنم | چون تو هستی بهشت را چه کنم
در بهشت فلک همه خاهان | در بهشت تو دوزخ آشامان
ای مراد امل نگاران تو | وی امید امیدواران تو
کس ز انده بسی نداند به | انچه دانی کز آن بهست آن ده
نه بلا تا من از تو سیر شوم | نه بلا تقنطوا دلیر شوم
تو مرا دل دهی و دلبری چون | رو بخویش خوان و شیری
نخری رنگ و بوی و دید تو | زین همه وارهانم ای همه تو
رانده سابقت ندانم چیست | خوانده خاتمت ندانم کیست
ای خداوند کردگار غفور | بنده را از درت مگردان دور

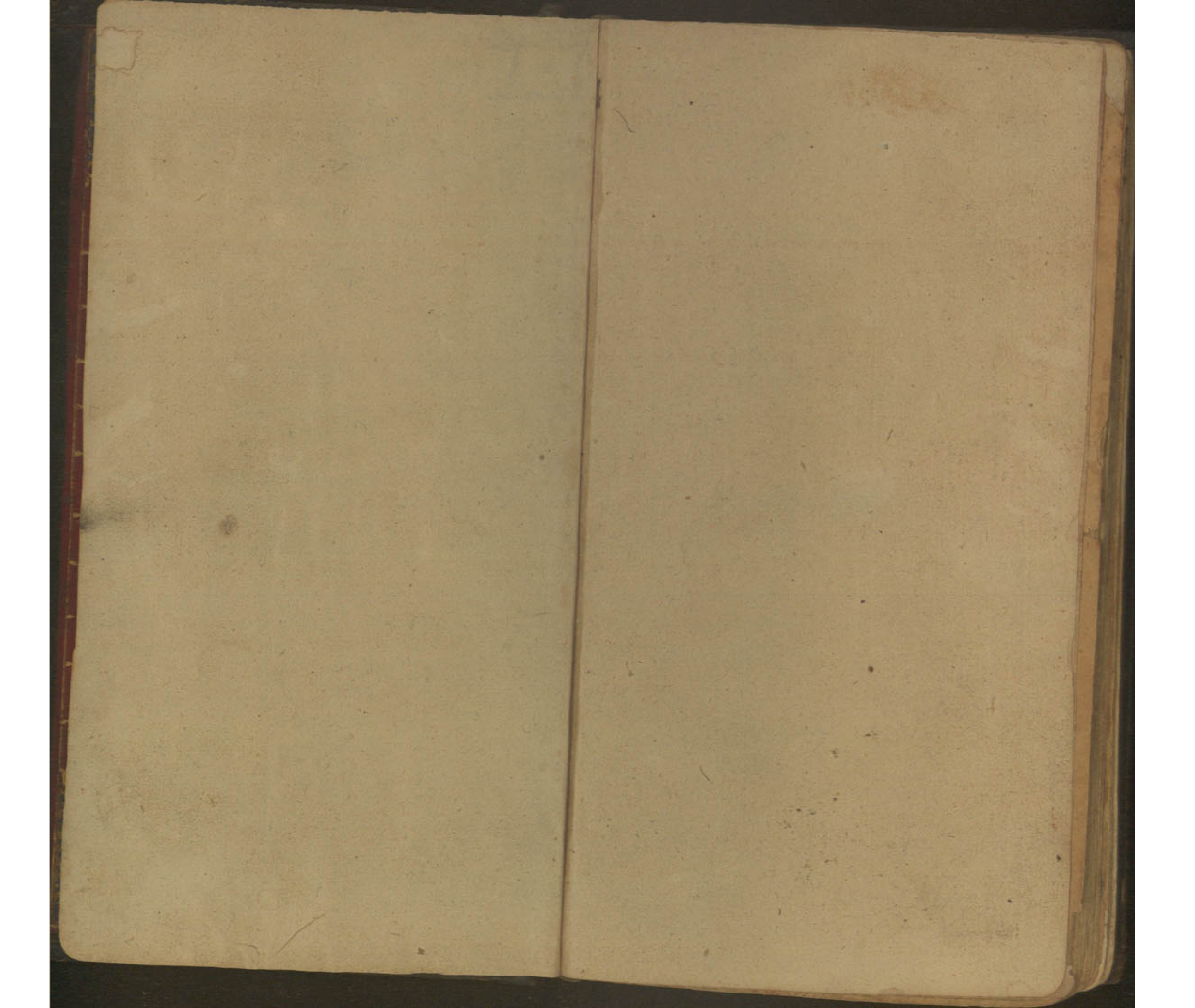
بنده خویش کن بسر خوانم | تشنه خویش کن که مرده‌ام

ختم کتاب

این کتابی که گفته‌ام در پند | چون رخ حور دلبر و دلبند
آنچه نص است و آنچه اخبار است | وز مشایخ هر آنچه آثار است
حاصل آمد همه درین جمعت | مجلس روح را یکی شمعت
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر | یا چو دشنام یار و پند پدر
گرچه بسیار دیده تالیف | هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
دوستدار رسول و آل ویم | زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب | هم برین بداریم یارب
بود نیمی گذشته از مرداد | گر ازین گفته باز دم وا داد
پانصد و بیست و چار رفته ز عام | پانصد و بیست و پنج گشته تمام
باد بر مصطفی درود و سلام | ابدالله هر صد هزاران عام


کتابخانه
مجلس شورا







۳۰۴
425